

فرماندهی شهدا

هرستاره* یک داستان از شهیدان بزرگوار انقلاب اسلامی

امروز اگر ما در کشور مشکل داریم و عقب هستیم
بخاطر فاصله از فرهنگ رفتاری شهدای ماست.



شهید حسن باقری

*- عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. یکی از بچه‌ها تندی رفت، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کباب‌ها را که دید، داد زد « این چیه؟ » زد زیر بشقاب و گفت « هر چی بسیجی‌ها خورده‌ن، از همون بیار. اگر نیست، نون خشک بیار. »

*مثل بقیه!

*پشتکار

*- مقدمات عملیات فتح‌المبین را می‌چید. از بس که ضعیف شده بود، زود از حال می‌رفت. سرم که می‌زدند، کمی جان می‌گرفت و پا می‌شد. کمی بعد دوباره از حال می‌رفت؛ روز از نو، روزی از نو.

*- اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه‌ی کولر اتاقش را بست. گفت به یاد بسیجی‌هایی که زیر آفتاب گرم می‌جنگند.

*- سرباز که بود، دو ماه صبح‌ها تا ظهر آب نمی‌خورد. نماز نخوانده هم نمی‌خوابید. می‌خواست یادش نرود که دو ماه پیش یک شب نمازش قضا شده بود.

*جلسه داشتیم. بعضی‌ها دیر رسیدند. باقری را تا اون روز نمی‌شناختم. دیدم جوانی بعد از خواندن چند آیه شروع کرد به صحبت. فکر کردم اعلام برنامه است فکر نمی‌کردم این قاری فرمانده قرارگاه است. بعد دیدم قرص و محکم گفت: وقتی به برادرها می‌گیم ساعت نه اینجا باشن، یعنی نه و یک دقیقه نشه "



*مثل بقیه!

*نماز اول وقت

*نظم



*- ناهار را که خوردند، حسن ظرف‌ها را شست. بعد از چایی، کلی حرف زدند. خندیدند. گفت: "حسن! بیا به مسئول اعزام بگیم ما می‌خوایم با هم باشیم. می‌آی؟" حسن گفت: باشه.

_ آقا جون مگه چی میشه؟ ما می‌خوایم با هم باشیم.

مسئول اعزام نگاه کرد و گفت « نمی‌شه.»

_ چرا؟

_ پسر جون! اونی که تو میگی فرمانده‌ست. حسن باقریه. من که نمی‌تونم اون رو جایی بفرستم. اونه که همه رو این ور و اون ور می‌فرسته. معاون ستاد عملیات جنوبه !!

*تواضع

*- افسر رده بالای عراق بود. بیست روز پیش اسیر شده بود. با هیچکدام از فرمانده‌ها حرف نمی‌زد. وقتی حسن آمد، تمام اطلاعاتی را که می‌خواستیم گرفت. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: « جادوش کردی؟» فقط لبخند می‌زد. می‌گفت: « به فطرتش برگشت»



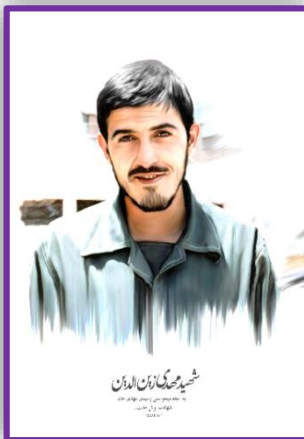
*- نوشتن یادداشت روزانه را اجباری کرده بود. می‌گفت: «بنویسید چه کارهایی برای گردان، تیپ، واحد و قسمتتون کردید. اگه بنویسید، نفر بعدی که می‌آد، میدونه چه خبره. اون موقع بهتر میتونه تصمیم بگیره.»

*نحوه‌ی برخورد

* نظم و

یادداشت‌برداری

برنامه‌ریزی



شهید مهدی زین الدین

*- وقتی رسیدم دستشویی دیدم آفتابه‌ها خالی‌اند. باید تا هور می‌رفتم زورم آمد. یک بسیجی آن اطراف بود. گفتم: دستت درد نکنه این آفتابه را آب می‌کنی؟ رفت و آمد. آبش کثیف بود. گفتم: برادر جان! آگه از صد متر بالاتر آب می‌کردی، تمیز تر بود.

دوباره آفتابه را برداشت و رفت.

بعدها شناختمش. مهدی زین الدین بود. فرمانده لشکر!!

*اخلاص



*- چند تا سرباز از قرارگاه ارتش مهمات آورده‌اند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده، عرق از سر و صورتشان می‌ریزد. یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می‌آید طرفشان. خسته نباشیدی می‌گوید و مشغول می‌شود به کمک کردن به آنها. ظهر است که کار تمام می‌شود. سربازها پی فرمانده می‌گردند تا رسید را امضا کند. سربازها می‌گن بابا این چه فرمانده‌ای نیومد یک خسته نباشید بگه. همان بنده خدایی که اومده بود کمک، عرق دستش را با شلوار پاک می‌کند، رسید را می‌گیرد و امضا می‌کند. سربازها اعتراض میکنند می‌گن مرد حسابی این رو باید فرمانده تون امضاء کنه. او خودش فرمانده بود حاج مهدی زین الدین.

*تواضع عملی



* محبت به

خانواده

* کتابخوانی

*- ظرف‌های شام، دو تا بشقاب و لیوان بود و یک قابلمه. رفتم سر ظرف‌شویی. گفت: "انتخاب کن. یا تو بشور، من آب بکشم، یا من می‌شورم، تو آب بکش." گفتم: "مگه چقدر ظرف است؟"

گفت هر چی که هست انتخاب کن. با خانواده خیلی مهربان بود.

*- وقتی از عملیات خبری نبود، می‌خواستی پیداش کنی، باید جاهای دنج را می‌گشتی. پیداش که می‌کردی، می‌دیدى کتاب به دست نشسته، انگار توی این دنیا نیست. ده دقیقه وقت که پیدا می‌کرد، می‌رفت سر وقت کتاب‌هایش. گاهی که کار فوری پیش می‌آمد، کتاب همانطور باز می‌ماند تا برگردد.



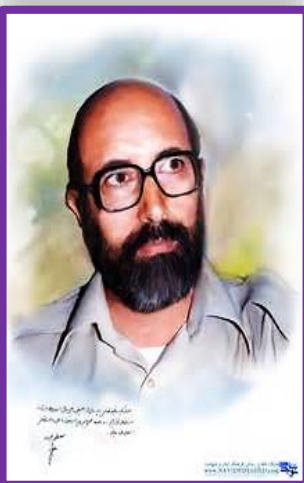
* اخلاص

* فدای بقیه!

*- توی تدارکات لشکر، یکی دو شب، می‌دیدیم ظرف‌های شام را یکی شسته. نمی‌دانستیم کار کی است؟ یک شب مچش را گرفتیم. آقا مهدی بود. گفت: "من روز نمی‌رسم کمکتون کنم، ولی ظرف‌های شب با من."

*- خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود، من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد، با هم بپوشد. لباس‌ها را که دید، گفت: "توی این شرایط جنگی، وابسته‌ام می‌کنین به دنیا." گفتم: "آخه نباید وقت‌هایی به دنیای ما هم سری بزنی؟"

وقتی آمد، دوباره همان لباس‌های کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم. خودش گفت: "یکی از بچه‌های سپاه عقدش بود. لباس درست و حسابی نداشت."



شهید مصطفی چمران

*- سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سر امتحان، چمران کراوات نزد، استاد دو نمره ازش کم کرد، شد هجده؛ بالاترین نمره.

*ناهار اشرافی داشتیم؛ ماست. سفره را انداخته و نینداخته، دکتر رسید. دعوتش کردیم بماند. دست‌هایش را شست و نشست سر همان سفره.

یکی می‌پرسید «این وزیر دفاع که گفتن قراره بیاد سرکشی، چی شد پس؟»

نمی‌دونست دکتر همون وزیر دفاع هست ...

*قدرت روحی

*ناهار اشرافی!

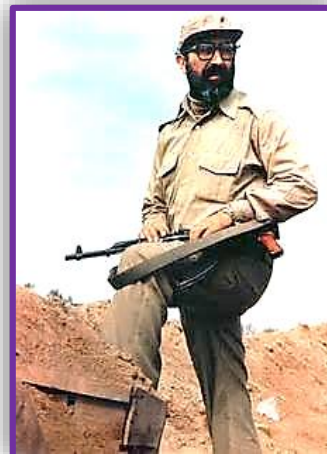
*- تلفنی بهم گفتند «یک مشت لات و لوت اومدن، می‌گن می‌خوایم بریم ستاد جنگ‌های نامنظم.» رفتم و دیدم. ردشان کردم.

...

چند روز بعد، اهواز، با موتور سیکلت ایستاده بودند کنار خیابان. یکی‌شان گفت «آقای دکتر خودشون گفتن بیاین.»

...

می‌پریدند؛ از روی سنگر، رود، گودال، آرپی‌جی‌زن‌ها را سوار می‌کردند ترک موتور، می‌پریدند. نصف بیشترشان همان وقت‌ها شهید شدند.



*معجزه رفتار!

*- شهید چمران: دوست دارم تنهاترین آدم‌ها باشم، مظلوم‌ترین آدم‌ها باشم، زیرا در این حالت به تو ای خدایم نزدیکترم.

* برای نماز که می‌ایستاد، شانه‌هایش را باز می‌کرد و سینه‌اش را می‌داد جلو. یک بار بهش گفتم «چرا سر نماز این طوری می‌کنی؟». گفت «وقتی نماز می‌خوانی، مقابل ارشدترین ذات ایستاده‌ای، پس باید خبردار بایستی و سینه‌ات صاف باشد.» با خودم می‌خندیدم که دکتر فکر می‌کند خدا هم تیمسار است.

(شرح: در جلوی یک فرماندار شما چگونه مودب و با توجه می‌ایستی، در مقابل یک رئیس‌جمهور چطور؛ آیا در نماز در برابر خدایی نیست که خالق همه چیز و بزرگتر از همه است پس با تمام توجه بایست و به خطورات ذهنی بی‌محلی کن.)

*- با اینکه ناسا - سازمان جهانی هوا و فضا - بهش پیشنهاد کار داده بود ولی گفت می‌خوام برم به مملکت خودم خدمت کنم! حقوق و مزایا آنچنانی را رها کرده بود.

*اگر کسی یک قدم عقب‌تر می‌ایستاد و دستش را دراز می‌کرد، همه می‌فهمیدند بار اولش است آمده پیش دکتر. دکتر هم بغلش می‌کرد و ماچ و بوسه‌ی حسابی. بنده‌ی خدا کلی شرمنده شد و می‌فهمید چرا بقیه جلو نمی‌آیند، یا اگر بیایند صاف می‌روند توی بغل دکتر.

* من اگر نتوانم گل دنیا را از تاریکی نجات دهم ولی میتوانم شمعی را روشن کنم تا اطراف کمی روشن‌تر شود! - شرح نقاشی شمع شهید چمران -



*پیشنهاد کار

* محبت

*انجام وظیفه!

شهید مهدی باکری



* از شهرداری یک بنز داده بودند بهش. سوارش نمی شد. فقط یک بار داد ازش استفاده کردند. داد به پرورشگاه. عروسی یکی از دخترها بود. گفت: "ماشین رو گل بزنین واسه ی عروس."

* عملیات که شروع شد، تازه فهمیدیم صد کیلومتر از مرز را داده دست نیروهای اهل سنت، بیش ترشان محلی. توی جلسه توجیهی هم هیچ حرفی نزده بود.

اهل سنت، عین صد کیلومتر را حفظ کردند؛ با کم ترین تلفات و خسارت. اگر قبل از عملیات می گفت، خیلی ها مخالفت می کردند.

* اشرافیت!

* وحدت

* وقت نماز جماعت که می شد اصرار می کرد من جلو بایستم قبول نمی کردم من یک بسیجی ساده بودم و آقا مهدی فرمانده لشکر، نمی توانستم قبول کنم. بهانه می آوردم اما تقریباً همیشه آقا مهدی زورش بیشتر بود چند بار بود که با حرف هایش گریه ام انداخت. می گفت: شما جای پدر و عمو ما هستی شما باید جلو وایسی. بعضی وقت ها خودش رو از من قایم می کرد نماز که تمام می شد توی صف می دیدمش یا بعضی وقت ها بچه می گفتند که آقا مهدی هم بوده ها.

* داشتم سرم را می شستم. مدام روی سرش داد میزنم آب کمتر بریز.

یکی گفت: میشناسیش؟ گفتم: نه! گفت: حاج مهدی است فرمانده! باورم نمی شد! چقدر خجالت کشیدم.



* تواضع

* خاکی بودن



*بیت‌المال

*-وقتی گفت: ازت راضی نیستم انگار دنیا را روی سرم خراب کردند.
پرسیدم : برای چه؟

گفت: چرا مواظب بیت‌المال نیستی؟ می‌دونی اینها رو کی فرستاده؟
می‌دونی اینها بیت‌المال مسلمون‌هاست؟ شهید دادیم واسه‌ی اینها.
همه‌ش امانته. این تخم مرغها که زن روستا که فقیر است داده با اینکه
خودش بیشتر احتیاج داره، ولی با عشق اینها رو داده.

گفتم که حاجی مگه چی شده؟ دستش را باز کرد و چهار تا حبه‌ی
قند خاکی تو دستش بود. دم در چادر تدارکات پیدا کرده بود. بعدش
شروع کرد به بازدید. از من ناراحت شد. تا لبخند نزد نداشتم برود. آخر
سر خندید و رفت! خیلی حواسش به بیت‌المال بود!

*- توی خانه افتاده بودم؛ یک پای شکسته، دو دست شکسته، فک
ترکش خورده. پدرم ازم دلخور بود. می‌گفت: "بین خودت رو به چه
روزی انداختی."

آقا مهدی آمده بود عیادت. با پدرم حرف می‌زد. سیر تا پیاز شب عملیات
را برایش گفت. نیم‌ساعت هم بیشتر خانه‌مان نماند.

پدرم به من گفت : اومده‌ای اینجا تعمیرگاه. زود بازسازی می‌شی می‌ری
پیش آقا مهدی. اون بنده خدا دست تنه‌است.

*- سر جلسه وقت نماز که می‌شد تعطیل می‌کرد تا نماز اول وقت
بخونیم. همیشه وسط راه آب می‌گرفت تا تو جاده وقت نماز که شد کنار
جاده نماز اول وقت بخوانیم!



*معجزه رفتار

*نماز اول وقت



*اخلاص

*معجزه رفتار

*- شهید ابراهیم همت

*- ساعت یک دو نصف شب بود. صدای شرشر آب می آمد. توی تاریکی نفهمیدم کی است. یکی پای تانکر نشسته بود و یواش، طوری که کسی بیدار نشود، ظرفها را می شست. جلوتر رفتم. حاجی بود.

*- تازه از آموزش آمده بودیم. ما را نبردند عملیات. عوضش یکی آمد به خطمان کرد که مهمات بار بزنیم. سه تا کانتینر! چقدر غر زدیم. چیزی نگفت. پا به پای ما کار کرد.

مراسم بود. معاون تیپ برای سخنرانی آمد. خودش بود! همونی که با ما کار کرد و کانتینرها را خالی کرد.

*- به زحمت جارو رو از دستش گرفتم. داشت محوطه رو آب و جارو می کرد. کار هر روز صبحش بود.

ناراحت شد و «گفت بذار خودم جارو کنم. این جوری بدی های درونم هم جارو میشن.» گفتم : شما فرمانده هستی ها !

*- محکم و راست می ایستاد و چشم از مَهر بر نمی داشت. بی اعتنا به آن همه سرو صدا، آرام و طولانی نماز می خواند. توی قنوت، دست هاش رو از هم باز نگه می داشت، همان جور که بین دو نماز دعا می کرد و بچه ها آمین می گفتند.

من کان لله کان الله له ؛ هر که برای خدا باشد، خدا هم برای اوست.



*مبارزه با نفس

*نماز با توجه



*به فکر خانواده

بود...

*- هر بار که خانه می آمد سراغ یخچال می رفت که کم و کسری نداشته باشیم. این بار هم رفت. عصبانی شد. بسته های بادمجان را دفعه ی پیش هم دیده بود. فکر کرده بود گوشت اند. گذاشتشان بیرون. گفت: این ها خراب شده اند بریزشون دور میرم گوشت تازه می گیرم. یخ بادمجان ها باز شده بود و تازه فهمید گوشت نداشته ایم. عصبانی تر شد.

گفت: خدا نه من رو می بخشه و نه تو رو، بچه ها چه گناهی کردن که برای غذای شان باید گیر من و تو ملاحظه کار بیفتن؟

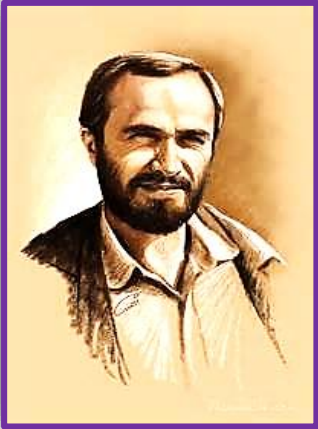
*- چفیه اش را روی صورتش انداخته بود. توی تاریکی سنگر، بین بچه ها نشسته بود و دعا می خواند. کم پیش می آمد حاجی وقتی پیدا کند و توی مراسم دعای دسته جمعی شرکت کند. پشت بی سیم می خواستندش. دلمان نمی آمد از حال درش بیاوریم، ولی مجبور بودیم.



*مناجات

* - وقتی می گفت فلان ساعت می آیم، می آمد. بیشتر اوقات قبل از اینکه زنگ بزند، در را باز می کردم. می خندید.

*نظم



*حق الناس

شهید حسین خرازی

*دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت: " تا یادم نرفته اینو بگم، اون جا که رفته بودیم برای مانور؛ یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندمها از بین رفته. بگید بچه‌ها ببینن چقدر از بین رفته، پولشو به صاحبش بدین."

* پُست نگهبانی ما شب بود. کنار ارونه قدم می‌زدیم. یکی رد می‌شد، گفت: "چه طورین بچه‌ها؟ خسته نباشید." دست تکان داد، رفت. پرسیدم «کی بود این؟» گفت: «فرمانده لشکر» گفتم «برو دروغ نگو! این وقت شب؟ بدون محافظ؟»

* - گفتم حسین، بابا! بده من لباساتو می‌شورم.

یک دستش قطع بود. گفت: نه چرا شما؟ خودم یه دست دارم با دوتا پا. نیگا کن.» نگاه می‌کردم. پاچه‌ی شلوارش را تا زد بالا، رفت توی تشت. لباس‌هایش را پامال می‌کرد. یک سرلباس‌هایش را می‌گذاشت زیر پایش، با دستش می‌چلانده.

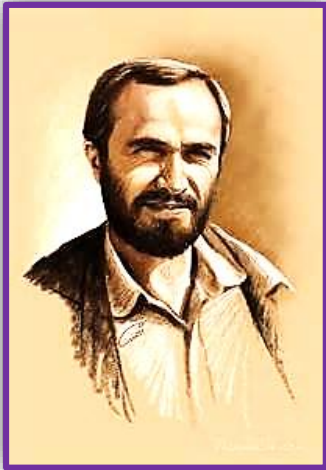


*تواضع

*تشویق مناسب با

عملکرد

- *چند نوع غذا داشتیم. غذای عقبه، غذای منطقه‌ی عملیاتی، غذای خط مقدم. هرچی به خط نزدیک‌تر، غذا بهتر. دستور حاج حسین بود.



*اخلاص

* در را باز کرد آمد پایین حالا هر دو تایمان زیر باران خیس می شدیم. حرف هم می زدیم. در ماشین را باز کرد. گفت: « بفرما بالا.» از بیمارستان برگشته بودم. با آن وضعم فقط جای یک نفر توی ماشین بود. من یا حاجی. فکر کردم «حالا یه جوری تا اردوگاه تحمل می کنیم دیگه . « سوار شدم. در را بست. به راننده گفت: «ایشون رو ببر برسون.» راننده فقط گفت: « چشم .» راه افتادیم. برگشتم نگاه کردم. دور می شدیم ازش. زیر باران خیس می شد و می آمد.

* گفتم بیا ببین چه طور شده؟ یک قاشق خورد. گفت: این چیه دیگه؟. گفتم : دم پختک، مثلاً. پرید توی سنگر، گفت : بدبخت شدیم رفت ! مهمون اومده برامون: گفتم :خوب بیاد. کی هست حالا؟. گفت : حاج احمد کاظمی و یکی دیگه . بعد از ریخت و هیکلش گفت و از دستی که ندارد. حاج حسین خرازی بود؛ فرمانده لشکر امام حسین علیه السلام . زیر چشمی نگاهشان می کردم. کاظمی قاشق دوم را خورده نخورده گفت: « می گن جبهه دانشگاهه یعنی همین. از وقتشون بهترین استفاده رو میکنن؛ آشپزی یاد می گیرن.»

حاج حسین گفت: « چه عیبی داره ؟ اینجا ناشی گری ها شونو می کنن و در عوض میرن خونه، غذا می پزن خانوماشون می گن به به ".



*امر به معروف با

شوخی



شهید مصطفی احمدی روشن

*دوستش می گفت : خوابگاه دانشگاه شریف، خیابان زنجان، بلوک یک ، اتاق ۳۱۳ ، من و مصطفی دو سال با هم بودیم مصطفی، مهندسی شیمی ۷۷ از آن دست آدم‌های بشاش و خنده‌رو که یک ماه نشده با همه آشناست. با همه گرم می‌گیرند، با مذهبی و غیر مذهبی، با همه شوخی می‌کنند. اگر کسی دنبالش می‌گشت، محتمل‌ترین جایی که می‌شد پیدایش کرد، همان پاتوق مذهبی‌های خوابگاه زنجان بود، نمازخانه‌ی خوابگاه.

*خوش‌برخورد با

همه

*- نطنز توی بر بیابان است. زمستان، سوز سرما پیرت می‌کند و تابستان‌ها گرما رگ و پیات را خشک می‌کند. توی آن گرما، ماه رمضان حسابی تکیده می‌شد. لبه‌ایش عین بیابان‌های نطنز ترک بر می‌داشت. نیمه‌ی شب، از نطنز رسیده بود تهران. صبح هنوز حسابی خسته بود که بلند شد. علیرضا را گذاشت روی دوشش و با همسرش رفتند راهپیمایی. نهم دی بود. سال ۸۸.

*- از کار ابایی نداشت. در زمان تحصیل مدتی پُستچی بود. نامه‌رسانی خوابگاه را قبول کرده بود. از همان اول خرجش را از گردن پدر برداشت. حتی اگر توی فضای شوخی خوابگاه بهش می‌گفتند ((پستچی)) ، فقط می‌خندید ! استقلال مالی برایش اینقدر مهم بود.



*بصیرت

*اهل کار

خیلی ولایت مدار بود. رفته بودیم سخنرانی حاج آقا خوش وقت. بعد سخنرانی دور حاج آقا جمع شدیم. مصطفی پرسید «حاج آقا، ظهور نزدیکه؟» حاج آقا گفت «تا شما تو نطنز چه کار کنید». مصطفی گفت «یعنی ظهور ربط به این داره که ما اون جا چه کار می کنیم؟» حاج آقا گفت: «آره، بالاخره ارتباط داره. شما برید نطنز کار کنید، کوتاه نیاید. یه ثانیه رو هم از دست ندید. با چراغ خدا برید سر کار، با چراغ خدا هم برگردید». بهانه زیاد بود برای این که کار را ول کنیم و برویم، ولی مصطفی خواب و خوراک نداشت. حاج آقا گفته بود رهبر چقدر پی گیر بحث هسته ای است. ورد زبانش بود «باید کاری کنیم از دغدغه های آقا کم بشه».

* چهار تا پتو روی هم افتاده بود. زیر همه ی آنها هم مصطفی بود که از دست سرمای استخوان سوز زمستان همدان کتاب و دفترش را برده بود آن زیر که بخواند. خانه سرد بود. پول شان نمی رسید خانه را گرم کنند.



* دنیا هر کار کند بعضی ها از کمندش رسته اند. کلکسیون پیشنهادات دنیا گاهی خط برگشت می خورند. مسئولیت فلان کارخانه یا مدیر کلی بهمان جای اسم و رسم دار و الخ. مصطفی با اینکه از پایه گذاران نطنز بود وقتی شهید شد توی خانه اجاره ای می نشست.

*طعم فقر

*اهل دنیا نبود



*خوش قول و
ورزشکار

شهید طهرانی مقدم

*وقتی برنامه کوهنوردی ترتیب می‌داد اولین نفری که در محل قرار حاضر می‌شد خودش بود. بسیار خوش قول بود. به انتظار دیگران می‌ماند؛ اما بدقولی نمی‌کرد...
برنامه زیارت عاشورایش هرگز ترک نمی‌شد. در کوهستان روی صخره‌ای می‌نشست و با صدای سوزناکی زیارت عاشورا می‌خواند. می‌گفتند حاجی اینجا جای زیارت عاشورا است در بالای کوه و در سرمایی که تحملش سخته؟ جواب می‌داد که همه‌جا متعلق به این خاندان است و همه‌جا باید یاد این خاندان بود حتی در بالای کوه!

*- حسن در رعایت اخلاق سرآمد بود و این برخورد خوش با اطرافیان به گونه‌ای بود که هرکس با حسن آشنا می‌شد فکر می‌کرد بهترین و صمیمی‌ترین دوست اوست. اینقدر با دیگران صمیمی می‌شد که همه او را با نام کوچک صدا می‌کردند و این روحیه را از همان سالهای ابتدایی دفاع مقدس داشت.

باید توجه داشته باشیم که این رفتار خاکی و صمیمانه از طرف کسی بود که اگر بخواهیم به لحاظ موقعیت جایگاهی و فرماندهی، رده او را بدانیم باید بگویم حسن در سطح فرماندهان طراز اول جنگ مثل شهیدان خرازی، همت، باقری و کاظمی بود.



*خوش اخلاق



*مدیریت قوی

*وقتی توپهای عراقی را به غنیمت گرفتیم، به دلیل شرقی بودن این توپها و اینکه برادران ما در ارتش، آموزش توپهای آمریکایی را دیده بودند، ما چندان تخصص و آموزشی برای بکارگیری آنها نداشتیم اما یکی از کارهای بزرگ حسن در سال ۶۱، تاسیس مرکز تحقیقات فنی توپخانه در خوزستان بود که ۷ ماه بعد تبدیل به مرکز تعمیرات توپخانه شد و بعدها نیز آن را به تهران منتقل کردند. بواسطه اقدامات او بود که در اواخر سال ۶۲ و اوایل ۶۳ امکان ساخت کاتیوشا را پیدا کردیم و اولین سامانه نیز با مدیریت خود او ساخته و به صنعت جدید وزارت سپاه که تحت مسئولیت سردار مصطفی نجار بود تحویل گردید.

* فرماندهی که جانشین شد/جانشینی که فرمانده شد هیچ وقت با دید کوتاهمدت به کارها نگاه نمی کرد. درحالیکه در آن زمان خیلی ها تصور می کردند جنگ ۶ ماه دیگر تمام است و این عملیات، عملیات آخر خواهد بود، اما شهید تهرانی مقدم اینطور فکر نمی کرد و در عین حال که علاقه داشت این اتفاق بیفتد، ولی برنامه ریزی درازمدت هم سرجایش بود.



*آینده بینی

*مهم کشور

هست

* یک نکته مهمی که باید به آن توجه کنیم، این است که در رفتار و خصوصیات فردی فرماندهان شهید و زنده، بحث جایگاه و فرماندهی و جانشینی اصلاً مطرح نبود.



*اراده قوی

*در موضوع موشکی هم او به شدت دنبال این بود که ما به موشک نیاز داریم و باید از این مسیر سخت عبور کنیم. یک بار برای من گفت: اولین باری که او با تعدادی از مسئولین سیاسی و نظامی به سوریه رفته بودند، آنجا موشکهای فراگ و اسکاد ۵ را آورده و در میدان عملیاتی به آنها نشان دادند. حسن می گفت: من فقط تو این فکر بودم که چطور می شود اینها را به دست آورده. این تفکر حسن در زمانی بود که کشورهای دیگر هیچ چیزی به ما نمی دادند.

* بنده حدود سی سال با حسن بودم و حتی یکبار ندیدم او برای نمازش وضو بگیرد چون دائم الوضو بود و می گفت نباید بدون وضو بر روی زمین خدا راه رفت. می گفت زمین جای جمع کرده ثواب است.
* حسن من را دید و گفت می خواهی در این کار موفق باشی؟ گفتم بله. گفت برو بچه های گروهت را جمع کن، دستانتون رو بهم بدید و هم قسم بشید و بگوئید خدایا ما برای رضای تو این کار را می کنیم و هرچه ثواب هم دارد خودمان نمی خواهیم، تمام ثواب آن برسد به حضرت زهرا (سلام الله علیها) و همین طور هم شد. البته بچه های هم خالصانه به حرف او عمل کردند و این کار در کوتاهترین زمان ممکن که کسی هم فکرش را نمی کرد، انجام شد.



*دائم الوضو

* توسل به

حضرت زهرا

سلام الله علیها

شهید محمد علی رجایی



* آنقدر غرق در افکارش شده بود که متوجه نگاه خانم نمی‌شد. به چی فکر می‌کنید؟ خانم را دید که ایستاده و به او نگاه می‌کند گفت: امروز نماز اول وقتم عقب افتاد، دنبال رفتار امروزم می‌گردم تا گیر کارم را پیدا کنم.

* نماز اول وقت

* همسایه‌مداری

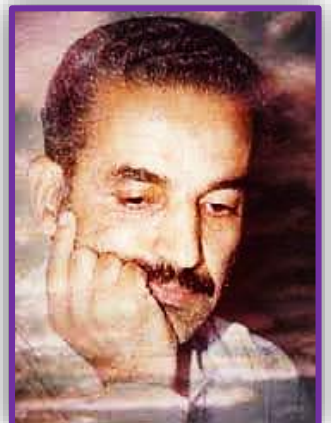
* بهش گفتم زباله‌ها را رو ببر دم در. گفت : باشه ماشین شهرداری که آمد می‌برم. نگاه معنادار همسر را که دید گفت : بوی زباله همسایه‌ها را اذیت می‌کند. ما نباید کاری کنیم که همسایه‌ها آزار ببینند.

* - پیرمرد با آن بدن نحیف، آخر همه میوه فروشی‌های بازار بساط می‌کرد. بساط کوچک و میوه‌های لک‌دارش معلوم بود که خریداری ندارند.

پیرمرد یک مشتری ثابت داشت. محمد علی می‌گفت : میوه‌هایش برکت خدا هستند، خوردنش لطفی دارد که نگو و نپرس. به دوستانش می‌گفت: پیرمرد چند سر عائله دارد، از او خرید کنید.

* برگه‌های امتحانی رجایی، همیشه غیر از سوال، یک درس هم داشت. درس آن روز امتحان هم یک جمله بود: خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ حقیقت شو.

می‌گفت لزوما حقیقت با جماعت نیست. شاید باشه ... شاید هم نباشد.



* برکت

* عقیده محکم



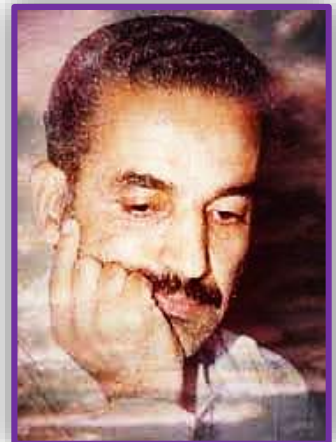
*- معنی زحمت و نداری را خوب فهمیده بود. مادر را می‌دید که در نبود پدر، با گردو و بادام شکستن زندگی را می‌چرخاند. زحمت و تلاش را در انگشتان ترک خورده مادر دیده بود. محمدعلی تا آمد دست چپ و راستش را بشناسد یاد گرفت که کار کند و کار کند. دست‌فروشی که می‌کرد، همانجا کنار خیابان بساط ناهار را پهن می‌کرد و شکم گرسنه‌اش را با نان و خیاری آرام می‌کرد.

باز هم کار بود و زحمت...

*معنی زحمت و

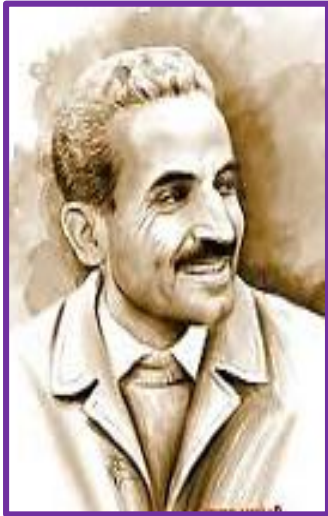
نداری

*- شما اگر می‌خواهید به من خدمتی کنید گهگاهی به یادم بیاورید که : من همان محمدعلی رجایی فرزند عبدالصمد ، اهل قزوینم که قبلا دوره گردی می‌کردم و در آغاز نوجوانی قابلمه و بادیه فروش بودم. و هرگاه دیدید که در من تغییراتی بوجود آمده و ممکن است خود را فراموش کرده باشم همان مشخصات را در کنار گوشم زمزمه کنید. این تذکر و یادآوری برای من از خیلی چیزها ارزنده‌تر است.



*به این می‌گن

مسئول!



*- "ضعف مرا به حساب انقلاب و مکتب من نگذارید"

این جمله‌ای بود که با همه حرف می‌زد... نصب کرده بود پشت میزش؛ خیلی مواظب بود خلاف زیر دستانش را کسی به نام انقلاب نگذارد.

از انقلاب برای خودش مایه نمی‌گذاشت هیچ وقت.

*- آن کلاس درس هندسه یک طرف، این پنج دقیقه حدیث اول

کلاس هم یک طرف. خیلی از دانش‌آموزان، هندسه‌ی زندگیشان را با

همان احادیث پنج دقیقه‌ای ترسیم کردند.

*ضعف من!

*معلم عمیق

*- دیر وقت آمده بود و بچه‌ها ریخته بودند دور پدر؛ از مدرسه و

کارهای روزانه می‌گفتند.

خستگی امان چشم‌هایش را بریده بود. آبی به صورت زد و برگشت. با

لبخند به بچه‌ها گفت: "باباجون حرفتان را بزنی، گوش میدم."

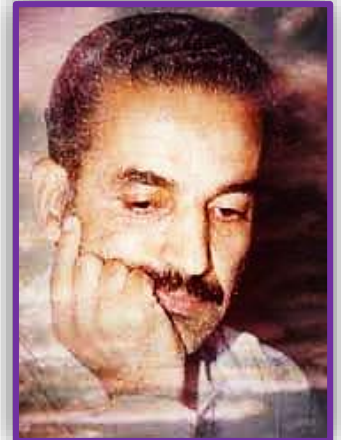
بچه‌ها از حرفهای پدر که سیراب شدند و خوابیدند، ... خوابش برد.

*- بالای سر بچه‌ها می‌ایستاد و با صدای بلند می‌گفت: بلند صحبت

نکنید تا بچه‌ها بیدار نشوند. با شوخی و خنده دست بچه‌ها را می‌گرفت

و تا دستشویی می‌برد تا صورتشان را بشوید. این نمازهای صبح برای

همه بچه‌ها لذت بخش بود. می‌گفت نباید بچه‌ها از نماز دلزده شوند.



*محبت به

خانواده

* تشویق



شهید علی صیاد شیرازی

*- زمان جنگ بود خانم یک آقای تماس گرفته بود که سربازی هست به نام از کردستان منتقلش کنید تهران. همسرش هم موقعیتی داشت که هر کس دیگری جای صیاد بود می گفت: که چشم. صیاد گفته بود امکان نداره مگه خونش رنگی تر از دیگرانه. آن خانم گوشی را داده بود به همسرش. مگه شما فرمانده نیروی زمینی ارتش نیستی؟

- هستم ولی این کار رو نمی کنم.

- داری ادا در می آری. تظاهر می کنی.

صیاد آخرش گفته بود نمی کنم به هیچ وجه مگه امام خودش بگن.

*پارتی بازی!

دوره‌ی تکاوری، بین شیراز و پُل خان؛ به سمت مرودشت. دانشجوها را برده بودیم راهپیمایی استقامت. از آسمان آتش می بارید. خیلی ها خسته شده بودند. نگاهم افتاد به صیاد. عرق بدنش بخار می شد و میرفت هوا. یک لحظه حس کردم الان آب می شود، آتیش می گیرد و ذوب می شود. شنیده بودسم قدرت بدنی بالایی دارد و با خودم گفتم این هم که داره می بره. رفتم پیشش گفتم اگه برات مقدور نیست می تونی آروم تر ادامه بدی. هنوز حرفام تموم نشده بود که یکی از بچه‌ها خودش رو رسوند به ما. گفت استاد ببخشید ایشون روزه‌اند. -روزه است؟



*روزه در تابستان

-بله الان ماه رمضونه و صیاد روزه می گیره. ایستادم جاماندم و صیاد ازم فاصله گرفت.

شهید علی
صیاد

*عشق

* بیت المال

* ناراحتی نداره!

*- می گفت: هر وقت می‌رم پیش امام، امام رو که می‌بینم تمام غصه‌هام تموم میشه. قبل از اینکه حرف بزنم تمام وجودم خالی میشه از غم.

*- جلسه که تمام شد صدام کرد. گفت: جلسه امروز همه‌اش اداری نبود هر چقدر بابت پذیرایی دادید بنویسید به حساب من.

*- گاهی قوم و خویش‌های شهرستانی‌مان گله می‌کردند که "جناب صیاد هم ماشین دارند و هم راننده و اونوقت درسته که ما با تاکسی از ترمینال بیاییم خونه‌تون تازه ما که تهران رو بلد نیستیم. وقتی به صیاد می‌گفتم. می‌گفت: فوقش ناراحت میشن اونا که نمی‌خوان اون دنیا پاسخ بدن من باید پاسخ بدم.

* شاگردش بودیم. هم درس می‌داد و هم افسر ورزش دانشکده‌ی افسری بود. ساعت ورزش که می‌شد، یکی لباس ورزشی نداشت، یکی می‌پوشید و یکی نمی‌پوشید خیلی جدی نمی‌گرفتیم. کاغذ و قلم بر می‌داشت و اسمان را می‌نوشت. مجبورمان می‌کرد که منضبط باشیم.



* هم زمانش را نوشته بود و هم مکانش را. چند دقیقه، کجا تهران یا شهرستان. شده بود پانزده برگه امتحانی!

لیست تمام تلفن‌های شخصی را که از اداره زده بود را نوشته بود حساب این چیزها را دقیق داشت. حساب همه‌اش را.

*انضباط

* بیت المال

درس عملی از صیاد دلها؛ امیر سپهد صیاد شیرازی

مثل بقیه کارمندانمی آمد ستاد کل؛ که هفت و نیم یا هشت صبح کارت ورود بزنند و چهار بعد

از ظهر، کارت خروج. زود می آمد و دیر می رفت. خیلی دیر. می گفت: ما توی کشور

امام زمان علیه السلام هستیم خادم این ملتیم. مردم ما رو به اینجا رسونده ن؛ باید بر اشون کار

کنیم.

خط فرهنگی khatfarhangi.blog.ir